

Շերամի ծաղ
կ աստղն է:

دوهفته نامه
اجتماعی فرهنگی

هنر و پیر



نگارگری ارمنی سده های میانه
تصویر سازی های
تزررون

دوهفته‌نامه
اجتماعی فرهنگی

هووس

شماره ۱۲۶، ۲۱ تیر ۱۳۹۱
سال ششم



آه طبیعت، آه مادر

صاحب امتیاز و مدیر مسؤول:
لئون آهاروتیان

دبیر تحریریه: روبرت صافاریان

شورای نویسندگان:

کارمن آذربان
لیا خاچکیان
گارون سرکیسیان
آرمینه ملیک ایسرائلیان

مدیر هنری: لیا خاچکیان

ویراستار بخش فارسی: نسیم نجفی

وب سایت: کاجیک صافاریان

ورزش: آرمان در استپانیان

اشترک: کاترین یعقوبی

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، بین
ولی عصر و فلسطین، شماره ۱۰۴۸

تلفن: ۶۶۴۹۵۱۸۰

۶۶۴۹۲۶۹۳

تله-فاکس: ۶۶۴۹۵۲۰۸

نشانی وب سایت:

www.hoos.com

وب سایت فارسی:

http://farsi.hoos.com

پست الکترونیکی:

hoos@inbox.com

در این شماره

- ۲ در صفحات ارمنی این شماره
- ۴ قره‌باغ: انتخابات، مذاکره
تورج خسروی
- ۵ جاواخک و موضوع تابعیت دوگانه
واهاگن کشیشیان
- ۶ ابرهای خاطره: نخلستان
آلوارت طروسیان
- ۸ مینیاتور ارمنی سده‌های میانه: تصویرسازی‌های تزرون
- ۱۱ صفحاتی از کتاب سفر به آزارات
مایکل آرنل (پسر)

بخش ارمنی

- ۲ از تاریخ تئاتر جلفای اصفهان
نیکید میرزایان
- ۳ «کنگره ملی ارمنستان» از حزب «ارمنستان مرفه» حمایت می‌کند
نائیرا هاپرومیان
- ۴ افکار عمومی ارمنستان خواهان محاکمه عادلانه عاملان قتل واها آودیان هستند
نائیرا هاپرومیان
- ۶ نظرات سفیران پیشین ارمنستان درباره کتاب روزهای از زندگی طوفانی من
واهان بایبوردیان / گقام غریبجانیان

آه طبیعت، آه مادر

- ۸ کارمن آذربان
- ۱۰ اقبانوس‌ها سکوت می‌طلبند
- ۱۲ طرح مجلس ملی ارمنستان دریاچه سوان را نابود می‌کند

۱۴ درباره رمان آستانه‌ها نوشته گریگور پلیدیان

نوروان

۱۶ آستانه‌ها (بخشی از رمان)

گریگور پلیدیان

۱۸ گوناگون

۲۰ گل‌های رنگارنگ تصویرساز آلمانی آلف هاپیک

۲۲ خودکشی: علت‌ها و شرایط

کامو وارتانیان

۲۴ ورزش

آرمان در استپانیان

گوشه‌هایی از آن چه در صفحات ارمنی این شماره هویس آمده است



طبیعت بر انسان خشم گرفته است

«در سال‌های اخیر خبرهای فجایع طبیعی و رخداد‌های غیرطبیعی روز به روز بیشتر می‌شود. از خبر تگرگ‌های درشت و نابهنگام گرفته تا تسونامی‌های وحشتناک تا خودکشی جمعی دلفین‌ها و کوسه‌ماهی‌ها. برآستی خبرهایی تکان‌دهنده و وحشت‌انگیز. طبیعت که میلیون‌ها سال چنان مادری مهربان انسان را در دامن خود پرورده و از او مراقبت کرده است، امروز گویی بر او خشم گرفته و بر سرش آتش می‌بارد. وقتی از نزدیک‌تر پژوهش‌های مربوط به زیست محیط را دنبال می‌کنیم، می‌بینیم که انسان بدون اینکه لحظه‌ای نگران آینده فرزندان خود و فرزندان و نوه‌ها و نبریه‌های فرزندان خود باشد، به دست خویش کمر به نابودی طبیعی بسته است.

نیازی نیست متخصص باشیم تا دریابیم که انسان با از میان بردن جنگل‌ها و حوزه‌های آبی موجب گسترش بیابان‌ها و برخاستن طوفان‌های شن و گردوغباری می‌شود که بی‌محابا مرزهای بین کشورها در می‌نوردند. از یک سو بارندگی‌های سیل‌آسا زندگی و خان‌ومان مردمان و جانوران نابود می‌کند و در آن سو جنگل‌هایی که میلیون‌ها سال بالیده‌اند، طعمه حریق می‌شوند و می‌سوزند. بر این کره خاکی جایی نیست که از این ویرانی سهم نبرد. صخره‌های یخی عظیم قطب شروع به

ذوب شدن کرده‌اند و این امر به بالا آمدن سطح آب اقیانوس‌ها و زیر آب رفتن خشکی‌ها می‌انجامد. انواع نادر گیاهی و جانوری یکی پس از دیگری نابود می‌شوند.

به نظر می‌آید که انسان دوران‌دیش باید هرچه زودتر تدبیری برای توقف این روند ویرانگر بیاندیشد، اما گویی رجال سیاسی جز صدور بیانیه درباره خطرات سهمگینی که کره خاکی و نوع بشر را به نابودی تهدید می‌کنند کاری نمی‌کنند. پیدایش سازمان‌های حامی محیط زیست شاید در این میان نقطه‌امیدی باشد».

مقاله اصلی این شماره هویس به این مسائل خطیر اختصاص یافته است. در کنار مقاله کارمن آذربان که تکه‌هایی از آن را در بالا نقل کردیم، دو نوشته کوتاه داریم درباره دلایل خودکشی دسته‌جمعی دلفین‌ها و خطرات زیست‌محیطی‌ای که دریاچه سوان ارمنستان را تهدید می‌کنند.

اعتراضات گسترده به مرگ شهروند ارمنی به دست محافظان نماینده مجلس ارمنستان

۱۷ ژوئن (۲۸ خرداد) در رستوران و تالار پذیرایی هارستا کارایروان میان چند تن از مشتریان که بعدها معلوم شد همه از پزشکان نیروهای مسلح کشور بوده‌اند و ماموران امنیتی رستوران درگیری پیش

می‌آید. بنا به روایت مقامات رسمی، دلیل درگیری حضور این پزشکان با لباس نامناسب (گرمکن ورزشی) بوده است. به نوشته رسانه‌ها، بعد از این پیشامد، صاحب رستوران، روبین هایراپتیان، که نماینده مجلس ملی جمهوری ارمنستان و رئیس فدراسیون ملی فوتبال کشور است، به محافظانش دستور می‌دهد تا درسی به مشتریان نافرمان بدهند. پنج پزشک به دست محافظان به شدت مضروب و به بیمارستان منتقل می‌شوند. یک تن از آن‌ها، واهه آودیان، به هوش نمی‌آید و چند روز بعد، روز ۲۹ ژوئن (۹ تیر) می‌میرد.

مرگ این پزشک سی‌وسه ساله که صاحب دو فرزند است گویی بهانه‌ای شده است برای فوران خشم فروخته مردم از بی‌قانونی و رفتار مستبدانه دولتمردان قدرتمند کشور. چند سال پیش محافظان روبرت کوچاریان در رستورانی مردی را که گویا با رئیس جمهور محترمانه صحبت نکرده بود به دستشویی رستوران بردند و آن قدر کتک زدند تا مُرد. اینک صدها تن از شهروندان ارمنی در خیابان‌های ایروان به حرکت درآمده‌اند تا خواهان برکناری روبین هایراپتیان از نمایندگی مجلس، ریاست فدراسیون فوتبال و محاکمه او در دادگاه شوند. دو هزار نفر در نزدیکی رستوران هارستا کار در مراسم شمع‌افروزی به مناسبت مرگ این پزشک جوان شرکت کرده‌اند. در دست معترضان پلاکاردهایی بود که روی‌شان نوشته شده بود «من واهه آودیان هستم». داویت سانساریان، از سازمان‌دهندگان حرکت اعتراضی علیه مرگ واهه آودیان گفته است: «مرگ واهه برای همه ما چالشی است که به زندگی در بردگی ادامه دهیم یا به پا خیزیم و بگوییم چنین چیزی دیگر تکرار نخواهد شد». این سخنان نشان می‌دهند که مسئله فراتر از یک پیشامد تصادفی است و جان مردم از بی‌قانونی سیاستمداران و محافظان‌شان به لب رسیده است. احزاب سیاسی گوناگون با دیدگاه‌های بسیار مختلف، از «کنگره ملی» و «میراث» گرفته تا «دانشکوتیون»، این واقعه را محکوم کرده و خواهان محاکمه و مجازات عاملان و آمران آن شده‌اند.

روز ۳ ژوئیه (۱۳ تیر) روبین هایراپتیان از نمایندگی مجلس استعفا داد. او پیش از این اقدام با رئیس جمهور سرژ سرکیسیان مشاورت کرده بود. در



۲۶ ژوئن حکایت از این می‌کند که کنگره قصد دارد از حزب «ارمنستان مرفه» به رهبری گاگیگ زاروکیان حمایت کند. تر پطروسیان به انتقاد از کسانی پرداخت که اصرار دارند «ارمنستان مرفه» اپوزیسیون واقعی نیست و به مثابه آلترناتیو دروغین حزب جمهوریخواه عمل می‌کند. گفتنی است که ارمنستان مرفه شریک اصلی سرژ سرکیسیان در حکومت بوده است. اما تر پطروسیان معتقد است که این حزب در انتخابات نشان داد که اپوزیسیون واقعی است. او این حرف را که در پشت زاروکیان روبرت کوچاریان ایستاده است بی‌اساس خواند و گفت که هدف از این حرف این است که با علم کردن خطر کوچاریان، سرژ سرکیسیان را به عنوان گزینه ممکن از میان بد و بدتر به مردم تحمیل کنند.



با توجه به این سخنان می‌توان گفت که کنگره ملی به هر بهایی خواهان همراهی با حزب «ارمنستان مرفه» است. اگر چنین اتحادی برای شرکت در مبارزات ریاست جمهوری آینده شکل بگیرد، کاندیدای احتمالی آن وارطان اُسکانیان، وزیر امور خارجه کوچاریان و رئیس بنیاد سیویلیناس خواهد بود که به تازگی به حزب «ارمنستان مرفه» پیوسته است. چنین اتحادی با چنین نامزدی شانس بسیار بالایی برای پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری سال آینده خواهد داشت. به همین سبب فشارها بر اُسکانیان فزونی گرفته و در هفته‌های گذشته با اتهام پولشویی به دادگاه فرا خوانده شد.

بزرگداشت گریگور پلیدیان، نویسنده فرانسوی-ارمنی، در گلندل کالیفرنیا

یکی دو ماه پیش، گریگور پلیدیان، نویسنده ارمنی مقیم فرانسه، که تاکنون چندین رمان، مجموعه نقد ادبی و دفتر شعر به زبان ارمنی منتشر کرده است، مهمان ارامنه گلندل بود. انجمن دوستان کرسی زبان و ادبیات ارمنی در دانشگاه UCLA با اعطای مدال گریگور نارکاتسی به این نویسنده توانا از یک عمر فعالیت ادبی او قدردانی کرد. دغدغه پلیدیان در رمان‌هایش بازسازی زندگی فناشده محلات ارمنی‌نشین خاورمیانه است. بدین معنا او به آن دسته از نویسندگانی تعلق دارد که زندگی مهاجران و دوفرهنگی‌ها در کانون

اطلاعهایی که او به این مناسبت منتشر کرده آمده است: «همه چیزم را می‌دادم اگر می‌شد در آن شب شوم آنجا بودم، مانع این مصیبت می‌شدم، جلوی مشت‌هایی را که زندگی جوانی را گرفتند، خانواده‌ای را به عزا نشانندند و کودکانی را یتیم کردند بگیرم. همه چیزم را می‌دادم اگر می‌توانستم سیر وقایع را به عقب برگردانم. اما افسوس که این کار ممکن نیست. واهه دیگر نیست. و من باید با این واقعیت تلخ زندگی کنم. باید به چشم اعضای خانواده‌اش نگاه کنم. و نمی‌دانم چگونه می‌توانم این کار را بکنم. می‌گویند همه مسببان باید مطابق قانون محاکمه شوند. اطمینان دارم همین طور خواهد بود. اگر صد نفر مقصر باشند، هر صد نفر محاکمه خواهند شد».

لحن بیانیه از قصد هیئت حاکمه برای دلجویی از بازماندگان قربانی حادثه حکایت می‌کند. در عین حال روین‌هایرپتبان اعلام می‌کند که در زمان وقوع حادثه در رستوران حضور نداشته است. اعتراضات گسترده به ضرب و شتم آودیان و مرگ او جزئی از حرکت مدنی رو به گسترشی است که خواهان محدود کردن قدرت الیگارشسی سیاسی-مالی حاکم بر کشور است.

صف آرای جدید در صحنه سیاسی ارمنستان

سخنرانی لئون تر پطروسیان رهبر «کنگره ملی ارمنستان» در آخرین گردهمایی این حزب در

توجهشان جای دارد. در این شماره هویس، نوروان، شاعر ایرانی-ارمنی مقاله‌ای نوشته است درباره یکی از رمان‌های پلیدیان: «آستانه‌ها». آستانه در نام این رمان اشاره دارد به عکس‌هایی که به مثابه آستانه‌های ورود به زندگی‌های از میان رفته عمل می‌کنند. پلیدیان از هر عکس پلی می‌سازد برای ورود به زندگی‌هایی که دیگر چیزی از آن‌ها به جای نمانده است مگر یادهایی محو و عکس‌هایی. «بخش بزرگی از عکس‌ها مولف ندارند. از قدیمی‌ترین آن‌ها تا جدیدترین‌شان فاقد امضا هستند. تعدادی از آن‌ها کارهای عکاسان بی‌نام محله‌ها هستند، اما تعدادی دیگر از آن‌ها باید کار سِدو باشند، سِدو امین، که با دستگاه کهنه عهد عتیقش از همولایتی‌هایش که از روستاها به شهر می‌آمدند عکس می‌گرفت. البته شاید او تنها عکاسی نبوده است که این عکس‌ها را گرفته، اما نمی‌توانم منکر شوم که در این عکس‌ها یک جور سبک وجود دارد. در آرایش چهره‌ها جلوی عدسی، مشاهده ریزه‌کاری‌ها و نور انداختن بر آن‌ها، با هم در رابطه قرار دادن اشیایی که در میدان دید قرار دارند به نحوی که بر یک نوع تفکر عکاسی گواهی می‌دهند، لایه‌های زیرین یک لهجه بامزه شهرستانی. یک هنرمند؟ خودش به این حرف می‌خندید...»
جملاتی چند از مقدمه رمان *آستانه‌ها* نوشته گریگور پلیدیان.

قره باغ: انتخابات، مذاکره

تورج خسروی

صورت نمی‌گیرد چون نه طرفین، نه کشورهای منطقه و نه گروه مینسک خواهان آن نیستند. ارزشناسان بر این باورند که حل نشدن استبدادی نیاز دارد. زیرا باعث می‌شود مردم را به بهانه آزادسازی قره‌باغ متحد نگه دارد و باعث تفرقه و اختلاف بیشتر میان آذری‌ها نشود. حل شدن این مناقشه این بهانه را از وی خواهد گرفت، و اعتراضات مردمی نسبت به شیوه حکومتی وی بیشتر خواهد شد.



فرهنگی و ایجاد مکانیزمی برای پیگیری بررسی نقض آتش‌بس را مورد بررسی قرار داده‌اند. میانجی‌گرگن نینن‌للمیلی منگولین را عیلتن تظواوم رکهکومت نسبت به آخرین وقایع خط تماس نیروهای ارمنی و آذربایجانی اعلام و بر اهمیت احترام به قرارداد آتش‌بس سال ۱۹۹۴ تأکید کرده‌اند. وزرای امور خارجه دو کشور نیز اعلام کردند مذاکرات برای برقراری صلح و تحکیم اعتماد، در چهارچوب گروه مینسک ادامه خواهد داشت. سران کشورهای رؤسای گروه مینسک (آمریکا، روسیه و فرانسه) طی ملاقات «جی-۲۰» در شهر لس‌کابوس مکزیک با صدور اعلامیه مشترک خود گفته‌اند: «ما افسوس می‌خوریم که رؤسای جمهور ارمنستان و آذربایجان در جهت پیشنهادات قاطعانه ما در اعلامیه مشترک ۶ خرداد ۱۳۹۰ در دوویل، گام برنداشته‌اند».

لازم به ذکر است که این بیانیه چهارمین بیانیه رؤسای جمهور کشورهای عضو گروه مینسک پیرامون مناقشه قره‌باغ کوهستانی است. سه بیانیه‌ی دیگر عبارت‌اند از: بیانیه آکویلا، مسکو و دوویل.

آشکار است پیشنهاد حفظ آتش‌بس برای طرفین اهمیت حیاتی دارد، اما چشم‌اندازی هم برای حل مناقشه دیده نمی‌شود به همین خاطر قرارداد آتش‌بس به راحتی نقض می‌شود، اما جنگی هم

برگزاری پنجمین دوره انتخابات ریاست جمهوری در قره‌باغ

در تاریخ ۱۹ ژوئن (۳۰ خرداد) ۲۰۰۷ برگزار شده است.

برخی از احزاب سیاسی قره‌باغ از باگو ساهاکیان حمایت کرده‌اند از جمله حزب دانشناکسوتیون آرتساخ. اما این حزب در عوض حمایت خود از رئیس‌جمهور کنونی قره‌باغ خواسته است وی نیز به اصول ذیل پای‌بند باشد.

۱. بر طبق قانون اساسی این جمهوری، در روند حل مسأله قره‌باغ به هیچ عنوان رویکردی مصالحه جویانه نشان ندهد.

۲. بررسی مسائل مرتبط با امور ملی و نظامی باید با حضور تمامی قدرت‌های سیاسی فعال در

پاریس؛ میزبان میانجی‌گران مناقشه قره‌باغ

رؤسای گروه مینسک سازمان امنیت و همکاری اروپا این بار در تاریخ ۲۹ خرداد سال جاری به همراه ادوارد نعلبندیان و المار ممدیاروف، وزرای امور خارجه ارمنستان و آذربایجان، راهی پاریس شدند تا در مورد مناقشه قره‌باغ به بحث و گفت‌وگو بنشینند. بر طبق گزارش سایت وزارت امور خارجه ارمنستان، آن‌ها در این دیدار اقدامات انجام شده در روند حل بحران قره‌باغ، گسترش ارتباطات انسان دوستانه، حفظ ارزش‌های تاریخی و



پنجمین دوره انتخابات ریاست جمهوری قره‌باغ در روز ۱۹ ژوئیه سال جاری برابر با (۲۹ تیر ۱۳۹۱) برگزار خواهد شد. بر طبق گزارش کمیسیون مرکزی انتخابات قره‌باغ، چهار نفر: ویتالی بالاسانیان، نماینده مجلس ملی قره‌باغ، والرزی خاچاتریان، بازنشسته، باگو ساهاکیان، رئیس‌جمهور فعلی قره‌باغ، و آرکادی سوقومونیان، معاون رئیس دانشگاه استپاناکرت، کاندیداهای ریاست جمهوری هستند. انتخابات دوره قبل ریاست جمهوری قره‌باغ

جمهوری قره‌باغ کوهستانی انجام شود. ۳. با الویت قرار دادن قانون، از رویکردهای تبعیض آمیز سیاسی و اقتصادی جلوگیری کند. بنا به گزارش برخی از مطبوعات ارمنی رقابت اصلی در انتخابات پیش‌رو، میان ویتالی بالاسانیان و باگو ساهاکیان خواهد بود و به نظر می‌رسد که شانس برنده شدن رئیس‌جمهور فعلی با توجه به حمایت احزاب و انجمن‌ها مختلف قره‌باغ از وی، بیشتر است.

جاواخک؛ منطقه ارمنی نشین گرجستان و موضوع تابعیت دوگانه

واهاگن کشیشیان

دوگانه سیاسی است که می‌تواند نزد همه افراد ملت پذیرفته شود، پس دیگر مسأله‌ای وجود ندارد. اما باید این سیاست خوش‌بینانه را حتی‌الامکان درست اجرا کرد.

در سال‌های ۱۹۴۶ - ۴۹ م. نیز از این گونه مهاجرت‌ها به ارمنستان انجام می‌شد. با شعار بازگشت به میهن، مردم را از سرزمین آباء و اجدادی‌شان، یعنی روستاهای کسب و آرامو به ارمنستان می‌فرستادند. این دو روستا قرن‌هاست ارمنی نشین هستند و چون

ببینیم و هرگاه به ارمنستان سفر می‌کنیم دیگر نیازی به دریافت ویزا نداشته باشیم: «مگر سفر به میهن خود ویزا می‌خواهد؟». اما در واقع، هر یک از ما در این تابعیت دنبال چیزی هستیم. اگر ارمنیان جاواخک می‌خواهند با این گذرنامه اجازه کار در روسیه به دست آورند، ارمنیان سوریه با همان گذرنامه می‌خواهند در کشورهای عربی حوزه خلیج فارس کار پیدا کنند و با حقوق ماهانه بالاتری که برای گذرنامه ارمنستان نسبت به گذرنامه سوریه داده می‌شود مشغول به کار شوند.



در قلمرو سوریه جای گرفتند ارمنیان آن‌جا در دوران نسل‌کشی ارمنیان اخراج نشدند. همان اندازه که مهاجرت مردم این روستاها و حتی ارمنیان استانبول و جلفای اصفهان به ارمنستان شوروی به معنای بازگشت به میهن بود، انتقال ارمنیان جاواخک به قره‌باغ کوهستانی هم بازگشت به وطن شمرده می‌شود.

نگاه خصمانه به گرجستان غیر از آن که هیچ سودی ندارد، زیان نیز می‌رساند. اگر دیدگاه ما، که در دور دورها نشستیم بی‌معنی به نظر می‌رسد ما را ببخشید، اما پیش از زدن جوالدوز به دیگران باید سوزنی هم به خودمان بزنیم.

ترجمه: گارون سرکیسیان

منبع: پیوست ارمنی زبان هفته‌نامه سیاسی/اجتماعی

آگوس، چاپ ترکیه

ارمنیان لبنان هم می‌خواهند برای گرفتن ویزای اروپا و آمریکا با گذرنامه ارمنستان اقدام کنند تا کارشان راحت‌تر پیش برود. ارمنیان ایران و ترکیه هم می‌خواهند برای خود امنیت فراهم کنند تا اگر اوضاع کشورهاشان بدتر شود، یا مشخص‌تر بگوییم وضع ارمنیان بدتر شود، لااقل جایی در ارمنستان داشته باشند. بسیاری از ارمنیان ایران حتی در آن‌جا خانه می‌خرند. تابعیت دوگانه برای آن دسته از ارمنیانی که از ارمنستان به آمریکا مهاجرت کرده‌اند فرصتی است تا تابعیت از دست داده را دوباره به دست آورند، و سرانجام برای ارمنستان نیز فرصتی است برای به دست آوردن اتباع جدید و مردمانی که وزنه‌ی تعادلی تازه‌ای برای کاهش جمعیت کشور هستند.

طبعاً هر کشور و میهنی باید بتواند برای اتباع خود و مردم خارج از خود سودمند باشد و اگر قانون تابعیت

وضع زندگی ارمنیان جاواخک روزبه‌روز نگران‌کننده‌تر می‌شود. نادیده گرفتن حقوق فرهنگی و زبانی آن‌ها از یک سو، کاهش برنامه‌ریزی شده جمعیت ارمنی از سوی دیگر، و برخورد‌های غیرقانونی با ارمنیان جاواخک به حدی رسیده که دیگر نمی‌توان بی‌کار نشست. در این رابطه سازمان‌های جوانان ارمنی فعالیت می‌کنند و در روزنامه‌ها همیشه مطالبی درباره این موضوع چاپ می‌شود، مخصوصاً زمانی که کلیسایی تخریب می‌شود یا چهره سرشناسی از ارمنیان جاواخک دستگیر و زندانی می‌شود و غیره. خلاصه این که این موضوع دیگر تبدیل به شعار ارمنیان شده و در دستور کار قرار گرفته است. حزب دانشکسوتیون حتی موضوع را به مسأله نخجوان تشبیه می‌کند و می‌گوید باید سریع‌تر اقدام کرد، وگرنه آن ناحیه از ارمنیان تهی می‌شود. در همین هفته در محله برج حمود تظاهرات بزرگی از سوی انجمن دانشجویی زاواریان برگزار شد تا افکار عمومی را به این موضوع جلب کند.

همه این‌ها در جای خود درست است و بی‌گمان باید از دولت گرجستان خواستار پاسخ بود. اما باید به این موضوع نگاهی همه‌جانبه انداخت. می‌گویند بیش‌تر کسانی که از قانون تابعیت دوگانه جمهوری ارمنستان استفاده می‌کنند از ارمنیان گرجستان هستند. البته تا زمانی که دولت ارمنستان آمار رسمی منتشر نکند نمی‌توان کاملاً مطمئن بود، اما در ظاهر و با اعتماد به نظر صاحب نظران باید گفت واقعیت چنین است. موضوع این است که اتباع گرجستان چند سالی است نمی‌توانند در روسیه کار کنند، در حالی که اتباع همه کشورهای قفقاز برای یافتن کار به روسیه می‌روند. بنابراین با توجه به فقر عمومی منطقه، این ارمنیان جاواخک هستند که بیش از همه زیان می‌بینند. از این رو، ارمنیان جاواخک برای دریافت تابعیت دوگانه مراجعه می‌کنند و حکومت ارمنستان نیز آن تابعیت را می‌دهد، رئیس‌جمهور ارمنستان سند را امضا می‌کند و ارمنیان جاواخک می‌توانند برای کار به روسیه بروند. به دیگر سخن، ارمنستان به کاهش جمعیت ارمنیان جاواخک کمک می‌کند.

باید منصف بود و گفت برای همه ما خوشایند است تابعیت ارمنستان داشته باشیم، گذرنامه‌ای در دست بگیریم که در آن نام ما با حروف ارمنی نوشته شده باشد، و روی آن آرم جمهوری ارمنستان را

ابراهای خاطره: زادگاهم آبادان نخلستان

آوارت طروسیان

(با به قول ارمنی ها خانه - خانه) و به قُل دوقُل بازی می کردیم.

ما در ردیف جنوبی در شماره ۵۹ زندگی می کردیم و دو خانواده ارمنی دیگر که یکی از آن ها با ما فامیل بود، در شماره ۵۶. در واحد ما سه نفر دیگر هم زندگی می کردند؛ ننه سهراب، آذر خانم و حمید. مادر مرا هم بعضی ها به نام برادر بزرگم، ننه ساکو، صدا می زدند. برای آرامنه اسم غربی بود و این روزها ننه دلاور را به یاد من می آورد.

ما شش نفر بودیم و دو اطاق داشتیم و دیگران هر کدام یک اطاق. مادر من که قبلا در کارگاه خیاطی شرکت نفت کار می کرد، پس از تولد برادر بزرگم از شرکت نفت بیرون آمده بود و در خانه برای کارمندان خانه های اطراف و خانواده هاشان خیاطی می کرد. چرخ خیاطی دستی سینگرش، روی میز کوتاهی در یکی از اطاق ها همیشه باز بود و لباس های نیم دوخته و تیکه پارچه و قرقره و حتی گاهی سوزن در اطرافش ریخته بود. به یاد می آورم که وقتی خیلی کوچک بودم، همان طور که پشت چرخ نشسته بود، پاهایش را از زیر میز کوتاه چرخ دراز می کرد و در ضمن کار، مرا هم روی پاهایش می خواباند. به خاطر دارم که دیگر بزرگ شده بودم و روی پاهایش جا نمی گرفتم اما دوست داشتم این طوری بخوابم.

مادرم از طریق یکی از فامیل ها - که همیشه نفرینش می کرد - با پدرم آشنا شده بود. پدر اولش در شرکت نفت آشپزی می کرد، ولی خیلی زود، طبق معمول دعواش شد و از آن جا بیرون آمد. بعد یک دوره بساط تعمیر کفش جلو خانه دایر کرد، ولی خیلی زود از آن هم خسته شد و راهی تهران شد تا کار بهتری پیدا کند. سال ها از او بی خبر بودیم. هر از گاهی می شنیدیم که منزل این یا آن ارمنی پولدار آشپزی می کند. بعد با مقداری کمی پول سروکله اش پیدا می شد و دوباره چند سالی بیکار در خانه می ماند تا سفر بعدی. خرجی خانه را عملاً مادرم در می آورد.

ننه سهراب و آذر خانم هم برای کارمندان شرکت کار خانگی یا به عبارت روشن تر کلفتی می کردند. حمید، همسایه جوان عرب مان هم همین طور. مادرم می گفت او «بوی» است. حمید برای انگلیسی ها کار می کرد و چون آن ها کارگرهاشان را «بوی» صدا می کردند، این کلمه

شنیده ها می گفت خانواده هایی که زودتر به این ساختمان های خالی آمده بودند، بساطشان را در سه یا حتی پنج اطاق پهن کرده بودند. اما به مرور، آمدن دیگران باعث شده بود به اطاق های کمتری رضایت دهند. این خانه ها عملاً مصادره ای محسوب می شدند. نه کسی بابت آن ها اجاره می داد و نه سندی در کار بود. هر چند وقت یک بار، پاسبان هایی می آمدند و اصرار می کردند که اطاق ها باید تخلیه شوند، اما کسی گوشش به این حرف ها پدهکار نبود.

ساکنین این خانه ها بیشتر مسلمان بودند، اما چهار خانواده ارمنی - مسیحی هم در آن ها زندگی می کردند. خانواده آنوش که سه سال از من بزرگتر بود و با هم دوست بودیم، ساکن ساختمان شماره ۵۰، نزدیک فلکه بودند. پدرش مردی بسیار سفیدرو، و شاید بتوان گفت صورتی رو، با موهای کاملاً سفید بود و در یکی از اطاق ها رستوران کوچکی با میز و صندلی های چوبی لهستانی برای ناهار و شام کارمندان مجرد اطراف دایر کرده بود و غذاهای باب میل کارمندان را می پخت و از این طریق گذران زندگی می کرد. مواقعی که هوا مطلوب بود، بساط رستورانش را در حیاط می چید و اغلب با مشتری ها شوخی می کرد. او دو پسر و سه دختر داشت. دختر بزرگ شان دیپلم پرستاری گرفته بود و در بیمارستان شرکت نفت به عنوان پرستار یا به قول مادرم نرس استخدام شده بود. با لباس سفید و کلاه پرستاری سفیدی که بر موهای مرتب و جمع شده اش می گذاشت، دل مادرم را برده بود. آرزوی مادرم این بود که من هم روزی نرس شوم.

تابستان ها از صبح تا شب با آنوش بودم. او دبستانی بود و به من که هنوز مدرسه نمی رفتم اعداد و شنا کردن یاد می داد. و نمی دانم برای تعلیم و تربیتم بود یا برای خلاصی از دستم، که به من تکلیف می داد و باید از یک تا صد را از روی سرمشقی که داده بود می نوشتم. شب ها وقتی برادران مان هم می آمدند بازی های دسته جمعی قایم باشک یا داجبال در چمن های وسیع جلو خانه آن ها محشر بود.

وقتی هم که گرمای آبادان بیداد می کرد و پنکه خانه ها مان جواب نمی داد، به راه پله فلت ها می رفتم تا از باد خنک کولرها که از درز درها به بیرون می آمد استفاده کنیم. همان جا خاله بازی

من در محله سیکلین آبادان به دنیا آمدم، ولی خیلی زود به نخلستان کوچ کردیم. از محله سیکلین هیچ به خاطر ندارم جز این که بعدها، در مسیر خانه به مدرسه، با سرویس از کنار آن می گذشتیم و می گفتند به خاطر این که اغلب ساکنین آن محل قبلا سیک های هندی بوده اند، نام آن را سیکلین گذاشته اند. اما از نخلستان خاطرات خیلی خوبی دارم.

خانه ما شماره نداشت و آدرس را با شماره ساختمان های شرکت نفتی کنارمان می دادیم. این ساختمان ها که محل سکونت کارمندان مجرد شرکت نفت بودند، به فلت معروف بودند. مجموعه آپارتمان های آجری سه طبقه دو واحدی، که با بالکن هایی رو به فضای سبز و نرده های آجری رنگ با طرح های زیبا و متنوع، نمایی زیبا و به یادماندنی داشتند. دوازده تا از این ساختمان ها در دور ردیف، با فاصله زیاد از هم قرار گرفته بودند. در شمال آن ها، خیابان اصلی بود که فلکه الفی را به آراف کمپ وصل می کرد و بعد هتل آبادان و جاده خرمشهر قرار داشتند. این هتل و جاده محله نخلستان را که بیشتر مجردنشین بود از «بریم» که محل سکونت خانوادگی کارمندان شرکت نفت بود، جدا می کرد. در جنوب خیابان اصلی، محله نخلستان بود. دو طرف ساختمان ها که از شماره ۵۰ تا ۶۱ شماره گذاری شده بودند فضای سبز وسیعی قرار داشت که محل بازی ما بچه ها بود. یک خیابان فرعی هم این دو ردیف ساختمان را از هم جدا می کرد. این خیابان بیشتر محل عبور ماشین های ساکنین ساختمان ها و مهمان های آن ها بود.

بین هر دو فلت، یک ساختمان یک طبقه دو واحدی وجود داشت. هر واحد از پنج اطاق در یک ردیف تشکیل شده بود و روبه روی اطاق ها یک حیاط دراز و یک حمام و دستشویی بود. گفته می شد این ساختمان ها قبلا سربازخانه هندی ها بودند و کارشان حفظ امنیت اولین انگلیسی هایی بود که برای کار در شرکت نفت به آبادان آمده بودند. اما بعدها محل زندگی کسانی شد که شرکت نفتی نبودند، ولی به شکلی برای کارمندان شرکت نفت کار می کردند. ما هم یکی از خانواده هایی بودیم که در سربازخانه های سابق هندی ها زندگی می کردیم. ظاهراً زندگی ما بد جوری با هندی ها گره خورده بود.

به عنوان اسم شغل جا افتاده بود، چیزی معادل پادو.

ننه سهراب زن بیوه‌ای بود که برای یکی از فامیل‌هاش به نام آقای شفیع کار می‌کرد. این آقا شفیع، مثل اسمش، آدمی بود شق و رق و عصاقورت‌داده. ننه سهراب برایش غذا درست می‌کرد و گاهی هم از مرغ و خروس‌هایی که نگه می‌داشت، یکی‌ش طعمه آقای شفیع می‌شد. ننه سهراب از مادرم مسن‌تر بود، بسیار مهربان بود. رنگ موهای حنا گذاشته‌اش مخلوط سفید و نارنجی و قرمز بود و بیشتر وقت‌ها از روسری‌اش بیرون زده بود. سهراب پسر کوچکش بود که سرباز بود. پسر بزرگش را ندیده بودیم. ننه سهراب و مادرم با هم خیلی صمیمی بودند. پیش هم درد دل می‌کردند، برای هم غذا درست می‌کردند. به هم همه چیز قرض می‌دادند. با هم به رادیو که آهنگ‌های لری و بختیاری پخش می‌کرد گوش می‌دادند و آه می‌کشیدند و اشک می‌ریختند. نمی‌دانم ییاد ولایت‌شان چهارم‌محل و بختیاری می‌افتادند

یا یاد بچگی و جوانی‌شان که مسلمان فارغ‌البال‌تر از امروزشان بودند. شب‌ها بساط بو دادن تخمه هندوانه و خربزه برای شب‌نشینی در خانه ننه سهراب به راه بود و بوی خوش آن همه جا را برمی‌داشت. کار دیگری که ننه سهراب بلد بود این بود که با نقش‌های آتش که کاغذ را توی یک بشقاب فلزی می‌سوزاند و با دودی که روی دیوار ایجاد می‌شد، فال می‌گرفت.

اما همسایه محبوب من آذر خانم بود. زنی مطلقه که سیگار می‌کشید و گاهی موهایش را که فر داده بود بیگودی می‌پیچید و وقتی سینما می‌رفت من راهم برای این که تنها نباشد با خودش می‌برد. سرکار یا بازار که می‌رفت چادر سر می‌کرد، ولی بیشتر وقت‌ها بی‌حجاب بود. من تمام فیلم‌های بزرگ‌ترها را در سینما رکس و خورشید با او می‌دیدم، فیلم‌هایی که تنها نام‌شان یادمانده است: *بن هور*، *ال سید*، *روکو و برادرانش*.

اما سینما رفتن من تنها با آذر خانم نبود. باشگاه نفت آبادان سینمای روبازی داشت که در زمینی کنار شط قرار گرفته بود. این سینما پاتوق برادر کوچکتر من و جانی - یکی از برادرهای آنوش - بود. با وجود این که اغلب فیلم‌ها به زبان اصلی بود، آن‌ها هفته‌ای چند شب و گاهی هم



فیلم از دری که مخصوص خروج برای خرید بود وارد می‌شدیم و یک چپیس کوچک باید هزینه می‌کردیم و بر می‌گشتیم یک بلیط پاره به عنوان این که از سینما بیرون آمده بودیم، نشان می‌دادیم. اما اگر هیچ‌کدام این‌ها نمی‌شد، برادرم به ما یاد داده بود که دامن زنی را بگیریم و در ازدحام جلوی در ورودی یک جوری بچپیم تو. خودشان از روی دیوار کوتاه سینما که کنار شط بود به داخل می‌پریدند. به خاطر همین مسائل، خیلی وقت‌ها پلیس‌ها کنار شط مراقب بودند. به هر حال، اگر با تمام تلاش‌ها مان باز هم تیرمان به سنگ می‌خورد، اجباراً به «سینمای پشت دیواری» اکتفا می‌کردیم. یعنی رضایت می‌دادیم بر لبه دیوار پهن دور سینما که دیواری سنگی به بلندی نصف قد آدم بود و وسطش نرده آهنی داشت بنشینیم و از میان نرده‌ها و شاخه‌های درختان و از فاصله دور فیلم را تماشا کنیم. خیلی‌ها برای تماشای سینمای پشت دیواری می‌آمدند و ما تنها نبودیم. پلیس‌ها هم کاری نداشتند. این سینمای پشت دیواری یک جور پاتوقی شده بود برای طبقات محروم حاشیه شرکت نفت. محلی برای پیاده‌روی، کنار شط نشستن و تخمه شکستن و تماشای فیلم از لابه‌لای شاخه‌ها و گپ زدن.

چند وقت بعد سینما نفت رقیبی پیدا کرد. خبردار شدیم فروشگاه ستاره آبی واقع در فلکه الفی، که لوازم خانگی می‌فروخت، تلویزیونی در ویتترین مغازه گذاشته که همیشه روشن است و اجازه می‌دهد بچه‌ها کنار ویتترین بنشینند و کارتون تماشا کنند. کارتون خیلی جذاب‌تر از فیلم‌های زبان اصلی بود که داستان‌هاشان را به سختی می‌توانستیم حدس بزنیم. البته در سینما نفت هم گاهی فیلم‌های کارتونی نشان می‌دادند، اما نه زیاد.

آن قدر گفتم تا بالاخره یک روز برادر بزرگم ساکو قول داد مرا به تماشای تلویزیون ببرد. تازه سر کار جوشکاری رفته بود. خیلی خسته از کار بر می‌گشت و جرأت نمی‌کردم قولش را یادآوری کنم. برادرم بعد از این که دو سال در مدرسه رد شده بود، کلاس هفتم را تمام نکرده، از مدرسه رفتن منصرف شد. مدت‌ها دنبال کار

هر شب به این سینما می‌رفتند. گاهی هم ما را با خودشان می‌بردند. با اوضاع مالی خانواده‌ها مان، معلوم است که پولی برای خرید بلیط در کار نبود. و رفتن به سینما بدون خرید بلیط، خودش داستانی بود. اصلی‌ترین روش تهیه بلیط با استفاده از بلیط‌های پاره شده بود. بلیط‌های سینما نفت مقوای مستطیل رنگی کوچکی بود به قطع دو در چهار سانت بود، که تاریخ و شماره صندلی روی آن‌ها چاپ شده بود. برادرم بلیط‌های پاره شده را که در سطل آشغال می‌انداختند یک جوری گیر می‌آورد و من و آنوش مسؤوول جفت کردن تکه‌ها بودیم. هیجان این کار از جفت کردن کارت‌های مشابه که بعدها دیدم بچه‌ها بازی می‌کنند هم خیلی بیشتر بود. بعد از پیدا کردن جفت‌ها، با چسب مایع دو تکه را به دقت به هم می‌چسباندیم و تاریخ را هم عوض می‌کردیم. در تاریکی شب، مسؤوول پاره کردن بلیط متوجه موضوع نمی‌شد. اما مشکل در پیدا کردن صندلی بود. مجبور بودیم روی صندلی‌های خالی جایی را انتخاب کنیم. معمولاً بعد از چند ثانیه، صاحب بلیط اصلی می‌آمد و ما با گفتن این که اشتباه نشستیم به صندلی دیگری می‌رفتیم. این مسأله وقتی فیلم پر بیننده بود و سینما پر می‌شد مشکل‌آفرین بود. گاهی هم که بلیط‌ها جفت نبود، بعد از شروع

نگارگری ارمنی سده‌های میانه تصویرسازی‌های تزون



در اواخر سده چهاردهم و اوائل سده پانزدهم، در شهر کوچک ووستان در ولایت واسپوراکان، یکی از مشهورترین چهره‌های نقاشی مینیاتور ارمنی به نام تزون Tzerun زندگی می‌کرد. تعدادی از کتاب‌های خطی که توسط او نساخته یا تصویرسازی شده‌اند شامل چند جلد کتاب مقدس و همین طور فغان‌نامه نارکاتسی، اکنون در ماتناداران ایروان (گنجینه کتاب‌های خطی ارمنستان) و موزه ارمنی‌ناژ لنینگراد نگاهداری می‌شوند.

نام پدر تزون، استپانوس بود و نام مادرش الخاتون. زنش آرقون در آماده‌سازی کاغذ به او کمک می‌کرد. فرزندش توما کار پدر را ادامه داد و به نسخه‌برداری و تصویرسازی کتاب‌های خطی پرداخت. او از استاد خود به نام گئورگ وارتاپت یاد می‌کند، کسی که «به من آموخت چه‌گونه نقاشی کنم». موضوع نقاشی‌های تزون معجزه‌های حضرت مسیح، گوشه‌هایی از زندگی مردم عادی که در انجیل توصیف شده است و داستان‌های عهد عتیق است.

آثار تزون از نظر ترکیب‌بندی، انتخاب رنگ، روان‌شناسی چهره‌های آدم‌ها و دقت اجرا، در میان هم‌دوره‌هایش شاخص‌اند.

هیچ‌یک از نگارگران ارمنی سده‌های میانه به اندازه تزون به ترسیم چهره شخصیت‌های تاریخی و آدم‌های واقعی علاقه نشان نداده است. برخی از کتاب‌هایی که تصویرسازی کرده است شامل تصویر چهره خود او و سفارش‌دهنده کار هستند. در میان آن‌ها دو تصویر از شاعر بزرگ سده‌های میانه، نارکاتسی، وجود دارد که توجه ویژه‌ای می‌طلبد. کارهای تزون در عین حال که حال‌وهوای

بزرگداشت و یادبود دارند، از رئالیسم تهی نیستند و این خصوصیتی است که آثار نگارگران ارمنی سده‌های میانه را متمایز می‌کند.

خودنگاره تزون

معجزه دریا



پرستش مجوسیان



تولد حضرت مسیح





گریگور نارگاتسی و کشیش سیمئون



تصویر گریگور نارگاتسی، شاعر مشهور سده‌های میانه ارمنی



کشیش سیمئون و فرزندش آسادور

معجزه در قنای جلیل



راست: ورود به اورشلیم



چپ: عید در درنیز



پدران و فرزندان

صفحاتی از کتاب *سفر به آرارات* نوشته‌ی مایکل جی. آرنل



چاپ اول زمستان ۱۳۶۸
نشر آبی

مایکل جی آرنل Michael J. Arlen ویسده کتاب *سفر به آرارات* که در سال ۱۹۲۳ در ایالات متولد شد و با سفر رن دمایک آرنل یا تیکرا کوپومجیا ۱۸۹۵-۱۹۵۶ م ویسده و مایش امنه ویسارمی تبار و زاده‌ی بلغارلیتا است که در اوای قر حاضر به انگلستا مهاجرت کرد و در ۱۹۳۳ تبعه‌ی لیس شد سپس در پایا جگ جها ی دوم مهاجرت کرد و اواداش به آمریکا رت و تابعیت آ کشور را پذیرت از کتاب ای معرو مایکل آرنل پدرگی تولد ک (۱۹۲۴) و *لیدی سر ردا* ۱۹۳۱ را ام برد مایک آرنل پسرگی رفاز آ از نجوا نگراره پدر رادر پیشق رت و به ویسده ی پرداخت آثار دیدر او (بارتاند از تبعه‌ی لیس) ۱۹۷۰ جگ *اتاق شیم* ۱۹۶۹ یک *رأی (آمریکایی)* ۱۹۷۵ و *وداع با بنام* ۱۹۸۴ امی بی تنیدم معرو و تری اثر مایک آرنل می کتاب *سفر به آرارات است* او در ای کتاب کوشیده چیزی را که پدرش پدر راموش کرد آ اصبران داشته است کشف نکد ارمنگستل و ارمی بود را ارامه بازما د ا مؤدمی آزادده با خصلت ای ویژه سد فکع ماتحا بزرگ از زما داریوش به ای سو میشه سعی در مطیع کرد آ داشته د درنابتدای قر بیفتم اجمع کشتار ارامه توسط توکا شیا ی ام و تاریخ ارامه را بر سر زبا ا داخت

سفر به آرارات شرح یک کاوش روحی و فیک واقع تاریخی در لباس یک داستا است ای سفر شرفت اهیز آمیخته است گبنه کته پرداوی م توصیف تحسید ا ی ز شخصیت ا گ د شت اقلیت قوضی بود و شرح نوشته ای کمتر شاخته شده ای قر جایت زا نازک ا نشتنه مایکن آرنل در ی حاکه داستا ی نکا د ده به وسعت یک قوم زرا باز فومی کند به مسأله ابدی پردا و رز نل و ماسبات مشک ی پدر و پسر یز د می پردان دناو با وشت در بازه ارمستا و ارمی کوشیده است هفصر ا با یک پدر بلکه با گرس ای یک پدر کار یابین به معای دیدر او خواسته است با ای شرح استاد ه گذر بلگود خویشا و دی در صر جدیدا شت ب نارد

از مقدمه مترجم پروا ستاری

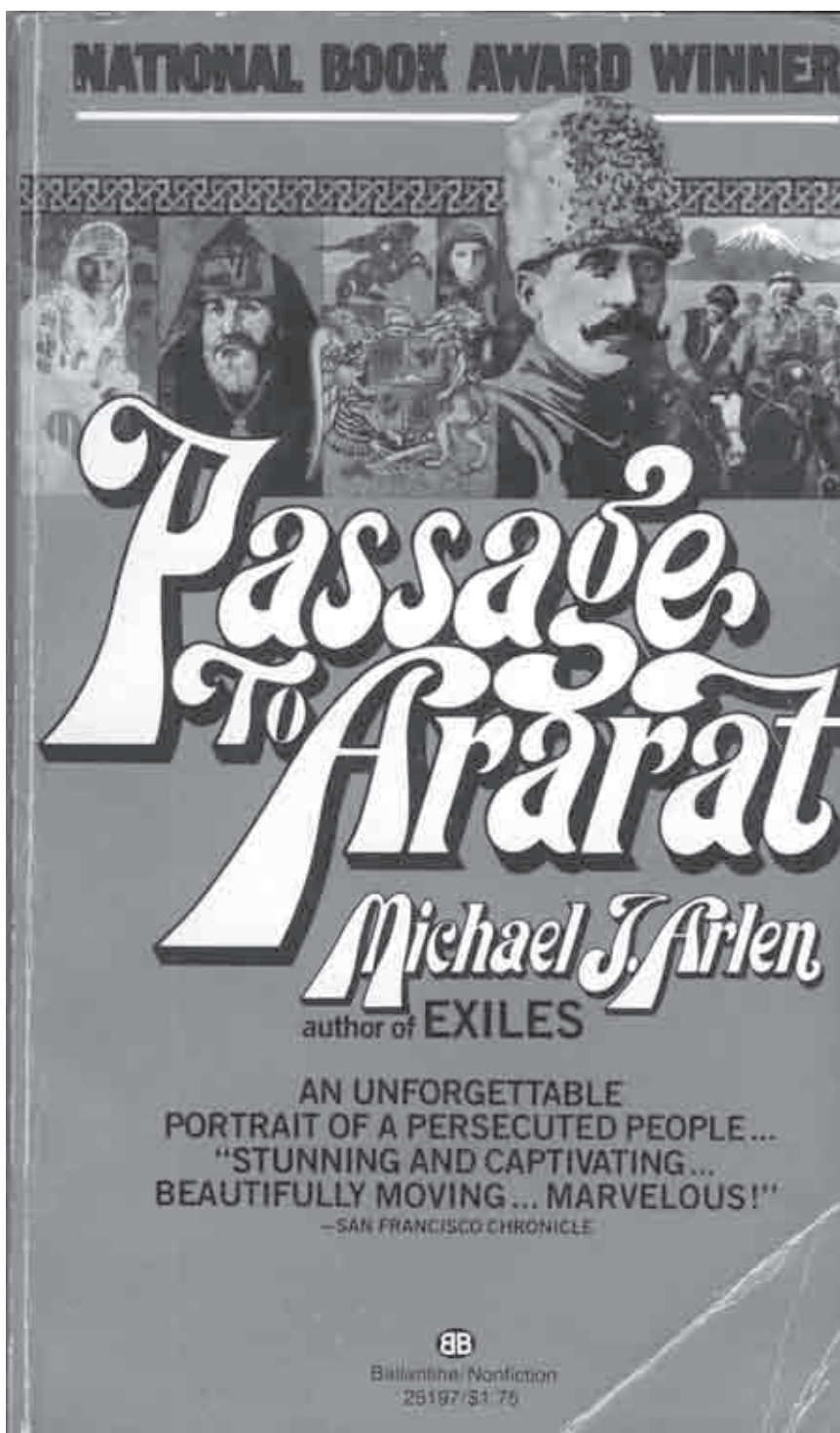
روی کارت‌های تشکر بنویسد. اما پدرم با این که قلباً تمایلی نسبت به این عموها داشت، آشکارا حساب خود را از این نام جدا کرده بود. با شکلک و کمال بی میلی، مکرراً به من می‌گفت چه‌گونه آن را هجی کنم. یک بار به من گفت: «نام مسخره و غیر قابل تلفظی است»، و من هم دلیل خوبی برای موافقت داشتم. بیشتر اوقات، ارمنی بودن پدرم موضوع پرت و نامعلومی بود که به ندرت راهی در گفت‌وگوهای خانوادگی می‌یافت: مرحله‌ای از زندگی جوانی‌اش بود که ظاهراً مدت‌ها پیش آن را پشت سر گذاشته بود و با موفقیت پشت سر گذاشته بود درست مثل این که یک دوره تحصیلی باشد و اکنون واضح بود که صحبت بیشتر درباره آن لزومی نداشت.

در یک مدرسه شبانه‌روزی انگلیسی بود که در نه

استثنایی عمدتاً از روی کراهت یا برای دست انداختن بود. یکی از شوخی‌هاش این بود: «هیچ‌کس ادعای ارمنی بودن نمی‌کند مگر واقعا ارمنی باشد!» در واقع، در بیست و یک سالگی نامش را از تیکران کوپومجیان به مایکل آرنل تغییر داده بود.

مادرم (که نیمه آمریکایی و نیمه یونانی بود) گه‌گاه پدرم را در خلوت تیکران صدا می‌کرد، و تنها از این راه بود که من در دوران کودکی دانستم او چیزی غیر از - یا به اضافه‌ی - انگلیسی است. مادرم در یک بعدازظهر خیلی وقت پیش توضیح داد که «این یک نام ارمنی است». مدت‌ها فکر می‌کردم این نوعی نام است - یک نام خودمانی. می‌فهمیدم بعضی از عموهای دور دستم کوپومجیان نام داشتند - نامی غریب و مشکل برای یک بچه که با خط خرچنگ قورباغه بخواد

در دوران خاصی از زندگی‌ام، راهی سفر شدم تا معنای ارمنی بودن را خودم کشف کنم. زیرا با این که ارمنی، یا نیمه ارمنی هستم، تا آن زمان درباره ارمنی‌ها یا ارمنستان چیزی نمی‌دانستم. یعنی تقریباً چیزی نمی‌دانستم. پدرم ارمنی بود - کودکی که از والدین ارمنی زاده شده بود - اما در انگلستان بزرگ شده و در مدارس انگلیسی تربیت شده بود. تابعیت انگلیس را هم داشت، و بعداً آمریکایی شد. راستش این که در ظاهر هیچ‌گونه ارتباطی با ارمنستان نداشت. در خانه هرگز به ارمنی صحبت نمی‌کرد. به ندرت درباره ارمنستان حرف می‌زد. حرفه‌اش نوشتن داستان‌های رمانتیک بود که غالباً در جامعه انگلیسی زمینه‌سازی شده بود، و به استثناء یکی دو مورد نادر، هرگز درباره ارمنستان یا ارمنی‌ها چیزی ننوشت. این موارد



جلد کتاب سفر به آزارات نوشته‌ی مایکل آرنل پسر

بود که در گفت‌وگوهای خانوادگی جای کوچکی داشت و از آن استقبالی هم نمی‌شد. همسر مدیر ادامه داد که او هیچ یک از کتاب‌های پدرم را نخوانده، اما مطمئن است که آن‌ها خیلی جالب‌اند. آیا کلاه سبز معروف‌ترین آن‌ها نبود؟ او چیزهای خوبی درباره آن شنیده بود. گفت: داشتن پدری که نویسنده معروفی

مرکز استان، در جریان شمه‌هایی از این نوع زندگی قرار گرفته بود. این بار خبر داد جایی خوانده که پدرم اخیراً کتاب جدیدی منتشر کرده است. من هرگز چیز زیادی در جواب این خبرها نداشتم. می‌دانستم پدرم در اداره‌اش «کتاب می‌نوشت»، اما نویسندگی عموما، و نویسندگی او خصوصا، یکی دیگر از موضوعاتی



مایکل آرنل پسر در جوانی
نویسنده سفر به آزارات

سالگی برای نخستین بار فهمیدم خودم هم اصلا ارمنی یا حداقل نیمه ارمنی - هستم. پیش از جنگ جهانی دوم، در اروپا زندگی می‌کردیم - جلا‌ی وطن‌کرده‌های انگلیسی در جنوب فرانسه. اما اگر آن روزها اصلا درباره هویت فکر می‌کردم، فکر این بود که انگلیسی هستیم. ما انگلیسی بودیم. انگلیسی حرف می‌زدیم و با گذرنامه‌های انگلیسی سفر می‌کردیم.

در مدرسه با یک پسرک پر شر و شور موبور اسکاتلندی به نام مک گرگور هم‌اتاق بودم.

یک روز مک گرگور از من پرسید: تو چی هستی، فرانسوی؟

گفتم: البته که فرانسوی نیستم.

- باید فرانسوی باشی. تو در فرانسه زندگی

می‌کنی.

گفتم: من انگلیسی هستم.

گفت: امکان ندارد تو انگلیسی باشی.

زن مدیر مدرسه به کمک آمد تا قضیه را روبه‌راه کند. ما در اتاق ناهارخوری سر میز او می‌نشستیم - اتاقی سرد و بادگیر که مستخدمه‌های یونیفرم‌پوش قدیمی سروصداکنان وارد آن می‌شدند، با سینی‌های نان تست خشکیده و ساردین در دست، یا گه‌گاه لوبیا پخته، و روزهای یک‌شنبه با سینی‌های تفره حاوی تکه‌های نان آغشته به سس. زن مدیر، بانویی بود با علائق فرهنگی که در گروه تأثیر محلی فعالیت می‌کرد، و غالباً درباره زندگی گسترده‌تری برای ما داد سخن می‌داد. او با خواندن حریصانه مجله‌های لندن و گه‌گاه از طریق گردش‌های کوتاه و فاجعه‌آمیز، به قصد داوطلب شدن برای شرکت در نمایش‌های تاریخی در



مایکل آرلن پدر

«فقط یک ارمنی بود» و پدرم چیز متفاوتی بود. و در واقع وقتی گریگور بالاخره وارد شد (مردی کوتاه قد و زمخت، با بینی برآمده و صورتی که آفتاب آرژانتین آن را سوزانده بود) حس کردم با پدرم تفاوت دارد. سیه چرده‌تر و کمی شرقی‌تر بود، با این که در واقع هر دو هم قدوقواره بودند، و ترکیب صورت‌هاشان (به استثنای آفتاب‌سوختگی آرژانتین) به هم شباهت داشت، و هر دو انگلیسی را بی عیب و نقص حرف می‌زدند. دفعتا گریگور چند کلمه به ارمنی خطاب به من گفت، که طبیعتا نمی‌توانستم به آن پاسخ دهم. گریگور با شماتت ملایمی گفت: «عجب، تو به این پسرک هیچ ارمنی یاد نداده‌ای!» ما داشتیم در هتل گریگور شام می‌خوردیم.

پدرم آن روزها سیبل به دقت پیراسته‌ای داشت و گلی به یقه کش می‌زد. غرولندکنان گفت: «خوب دیگر، زبان بیخودی‌ست».

گریگور با خوش خلقی لبخندی زد. گفت: «آخ تیکران» او برادر بزرگ‌تر بود.

در سرتاسر زندگی، هرگز نشنیدم پدرم یک کلمه ارمنی صحبت کند، مگر دفعات معدودی که به یک رستوران ارمنی می‌رفتیم و او با نوعی سلاست حرفه‌ای، لیست غذای عجیب و غریب آن را، با کباب‌ها و دلمه‌هاش که بعدها کشف کردم عمدتا ترکی بودند، می‌خواند.

بیشتر وقت‌ها راضی بودم که مسائل را به حال خود بگذارم. فقط بفهمی‌نفهمی درباره سابقه ارمنی خود کنجکاوی بودم، یا حداقل این‌طور فکر می‌کردم، گرچه اگر قدرت تحلیل آن مسائل را داشتم حتما در

عنکبوتی شکلی بنام گوردن را که فرضا یهودی بود دست انداخته بودند و به این ور و آن ور هلش می‌دادند. بعدها به این فکر افتادم که از چه چیزی آن‌قدر ترسیده بودم؟ زیرا خاطره خیلی خوشی نبود. شاید دلیلش این بود: تدریجا حس کرده بودم که یهودی بودن در برخی محیط‌های انگلو-ساکسونی معنی «متفاوت بودن» معنی می‌دهد؛ یعنی بیگانه و بدون محافظ بودن. و می‌دانستم که من هم متفاوت بودم، هرچند در پوشش رفتار پذیرفته شده انگلو-آمریکایی، از نوعی محافظ برخوردار بودم. اما حس می‌کردم این چیزی بیش از یک استتار نبود و امکان داشت هر آن ناپدید شود. می‌دانم همان‌طور که از بالای پلکان اضطراری به گوردن بیچاره نگاه می‌کردم فکر کردم: بعد از آن‌ها نوبت به ما می‌رسد. ما کی بودیم؟ حقیقت این است که بیشتر دوران بلوغم و بیشتر دوران زندگی، تلاش چندانی برای کشف آن نکردم. به نظر می‌رسید در ارمنی بودن چیزی تا حدی خطرناک یا درجه دوم وجود داشت، وگرنه پدرم آن‌قدر اصرار نمی‌ورزید آن را پشت سر بگذارد. من هم گوشی دستم آمد و به تبعیت از او پرداختم. ارمنی‌ها کسان دیگری بودند.

همچنین به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش در نیویورک زمانی که قرار بود عمو گریگورم که در آرژانتین زندگی می‌کرد برای دیدن ما بیاید، پدرم با عصبانیت تلگرامی را که تازه به دستش رسیده بود تکان تکان می‌داد - احتمالا حاوی تغییری در برنامه بود. می‌گفت: «چرا این ارمنی‌ها هیچ‌وقت هیچ کاری رادرست انجام نمی‌دهند؟» و: «خوب دیگر، این کارها را فقط یک ارمنی می‌تواند بکند». ظاهرا عمو گریگور

است باید خیلی شگفت‌انگیز باشد. آیا من هم ارمنی حرف می‌زنم؟

این سؤال آخری مرا غافلگیر کرد. گفتم: «خیر، من ارمنی حرف نمی‌زنم». فکر می‌کنم اضافه کردم: «هرگز نشنیده‌ام کسی ارمنی حرف بزند» - که حقیقت هم داشت.

او با لبخند گشاده‌ای گفت: اما می‌دانم که جایی خوانده‌ام پدرت ارمنی است. من فکر می‌کردم همه ارمنی‌ها ارمنی صحبت می‌کنند.

بعدا در اتاق کوچک مان، مک گرگور سرش را از روی مجله فکاهی مصوری که می‌خواند بلند کرد و گفت: هرمنی؟ آن‌جا چه نوع ورزش‌هایی می‌کنند؟ گفتم: نمی‌دانم، هرگز به آن‌جا نرفته‌ام. احتمالا همان ورزش‌های این‌جا را. مک گرگور گفت: کریکت که نه.

گفتم: بله، کریکت. به هر حال من که انگلیسی هستم.

مک گرگور گفت: امکان ندارد تو انگلیسی باشی. در تعطیلات بین دو ثلث، پدرم برای دیدن من آمد. با اتومبیلی که راننده‌ای آن را می‌راند وارد شد و یک جعبه شکلات در دست داشت. برای نخستین بار در زندگی ام او را غریب پنداشتم - تقریبا یک غریبه. یادم می‌آید زیرچشمی او را نگاه می‌کردم، دزدانه به چهره‌اش می‌نگریستم. دنبال چه بودم؟ نمی‌دانم. می‌خواستم به من بگوید که ما واقعا انگلیسی هستیم، اما نمی‌دانستم چه‌طور بیرسم.

در عوض، ماه‌ها بعد که برای تعطیلات به خانه رفتم از مادرم پرسیدم: «ما ارمنی هستیم؟» حس کردم سؤال شجاعانه‌ای است. او با لحنی مهربان اما خشک پاسخ داد: «البته که نه، خانواده پدرت خون ارمنی دارند، اما او انگلیسی است و تو هم همین‌طور». گذرنامه پدرم را به من نشان داد.

به مرور زمان به مدارس دیگری رفتم. در واقع به خاطر جنگ به آمریکا نقل مکان کردیم، و من هر چه بیشتر آمریکایی شدم. سرانجام در بیست‌ویک سالگی تابعیت آمریکا را پذیرفتم. عموما خود را آمریکایی، یا شاید برای مدتی انگلیسی - آمریکایی حس می‌کردم، اما واضح بود که چیزی هم کم بود. چیزی کم یا اضافی بود. حس می‌کردم به گونه‌ای سایه «ارمنی بودن» همراه بود، چیزی که دیگران گه‌گاه به آن توجه می‌کردند، یا ضمن صحبت به آن گوشه می‌زدند، اما این همان چیزی بود که پدرم گفته بود در عمل وجود خارجی ندارد. و بنابراین من هم می‌گفتم که وجود خارجی ندارد.

یادم می‌آید در مدرسه‌ای در نیوهمپشایر، وقتی که پسر بزرگ‌تری بودم، وحشت‌زده از روی پلکان اضطراری نظاره‌گر دسته‌ای از پسران شانزده‌ساله بودم که یکی از هم‌کلاسی‌های خود، پسر لاغرمردنی

بود تا این کار را پیدا کرد. یک روز خیلی خوشحال از سر کار برگشت. اولین حقوقش را گرفته بود. با برادر دیگرم آندیک که سه سال از ساکو کوچکتر بود، کمی کل کل کرد و بعد گفت به تماشای تلویزیون می‌رویم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. تندی راه افتادیم. من که قدم کوتاه بود مرتب عقب می‌افتادم. آن‌ها دوتایی دست‌هایم را می‌گرفتند و کمی می‌دویدند و مرا می‌پراندند. خیلی خوشحال بودیم. سر راه بستنی کانادافراست چوبی هم خریدند و دویدیم به سمت ستاره آبی. جلوی ویترین غلغله بود. دو گروه بچه داشتند همدیگر را هل می‌دادند و به سروکله هم می‌زدند. آشنا نبودند. ما که تازه رسیده بودیم حاج و واج گاهی کارتون تام و جری را تماشا می‌کردیم و گاهی دعوی بچه‌ها را. کار بالا گرفت و از دماغ یکی از بچه‌ها خون آمد و یکی هم روی پیاده‌رو افتاده بود و جیب می‌زد. مغازه‌دار که از پشت ویترین ما را تماشا می‌کرد، از مغازه بیرون آمد و شروع کرد به داد و بی‌داد. یک تفنگ شکاری را که جزو اجناس فروشی‌اش بود سرو ته گرفته بود و با طرف چوبی‌اش بچه‌ها را تهدید به زدن می‌کرد. و همین طور تهدید به آوردن پلیس. بالاخره بچه‌ها فرار کردند و قائله ختم شد، ولی صاحب فروشگاه دیگر به هیچ‌کس اجازه نداد به تماشای تلویزیون بنشینند. ما هم با دلخوری برگشتیم.

اما در نخلستان جذاب‌تر از همه چیز خود نخل‌ها بودند. محل پر بود از درخت‌های نخل کوچک و بزرگ. بعضی با وجود این که زیاد بلند نبودند حساسی خرما می‌دادند، طوری که من هم با قد کوتاهم می‌توانستم از آن‌ها بالا بروم و به خرماها برسم. خرما در انواع رنگ‌ها و شکل‌ها. ساکو بالای بلندترین نخل‌ها هم می‌توانست برود. آن بالا یا درخت را می‌تکاند تا خرماها بریزند و ما پایین جمع‌شان کنیم یا زیرپیراهنش را داخل شلوارش می‌کرد و خرماها را توی زیرپیراهنش می‌ریخت، طوری که وقتی پایین می‌آمد شکمش عین زن‌های حامله بود، پر از خرما.

نخلستان را دوست داشتیم. نخلستان مهربان بود. با فضای سبز، با مردم گرمش و با نخل‌های فراوانش.

آمریکایی داشتیم. حرفه و زندگی رضایت‌بخش آمریکایی. آن وقت یک روز مثل این که از عالم غیب سر رسیده باشد، یک گروه ارمنی در نیویورک از من خواست بیایم و درباره نویسندگی سخنرانی کنم. مرا این دعوت هم متعجب و هم مفتخر کرد زیرا سخنرانی‌ها خیلی خواهان نداشت، و من هم پذیرفتم.

آن شب را به وضوح به یاد دارم. سخنرانی در تالار کلیسای اسقف‌نشین ارمنی در خیابان دوم ایراد شد - جایی که قبلا هرگز نرفته بودم. مدعوین روبه‌روی من در صندلی‌های کوچک نشسته بودند. عمدتاً مردان و زنان میان‌سال ارمنی، مردها عموماً کوتاه قد و ستبر، زنان در لباس‌های از مد افتاده گلداز. چیزی که در سخنرانی گفتم اهمیت چندانی نداشت، اما ناگهان خودم شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم. یاد می‌آید روی سکوی ایستاده بودم. قبلاً هرگز بیش از این تعداد ارمنی را یک‌جا ندیده بودم. کشتی خارق‌العاده در خودم احساس کردم. چشمانم به من می‌گفت این مردم با من تفاوت داشتند، اما می‌دانستم که آن‌قدرها هم تفاوت نداشتند. نمی‌دانستم دیگر چه می‌دانستم.

بعداً یک آقای سالخورده، با موهای پرپشت سپید نزد من آمد. گفت: «سخنرانی جالبی بود. با این که شما ذکری از هیچ نویسنده ارمنی به میان نیاوردید. باعث تأسف است که ما هرگز پدرتان را این‌جا ندیدیم».

من گفتم: «فکر نمی‌کنم او خود را ارمنی به حساب می‌آورد» و به محض این که این را به زبان آوردم فهمیدم که حقیقت ندارد.

پیرمرد گفت: «البته که او ارمنی بود. شما هم ارمنی هستید. ارمنی بودن آن‌قدرها هم عجیب نیست. بیاید قهوه میل کنید».

فکر می‌کنم این فکر از مغزم خطور کرد: این‌جا یا می‌توانی جلوتر بروی یا همان‌جایی که هستی بمانی. و بنابراین با او رفتم و قهوه نوشیدیم.

چه سرآغاز کوچکی. آن شب برای نخستین بار خودم به تنهایی با ارمنی‌ها ملاقات کردم. زنان ارمنی که می‌خندیدند و بسیار سؤال می‌کردند، مردان سینه پهن که به نظر می‌رسید همیشه دست به دور شانه یکدیگر دارند، فنجان‌های متعدد قهوه و شیرینی‌های کوچک و شیرین. من آن‌جا بودم، آن‌جا هر جا که می‌خواست باشد. پایگاه ساحلی نامطمئنی بود، زیرا مدام می‌کوشیدم با میل به بیرون جهیدن بجنم: هرگز به آن‌ها اجازه نده زیاد نزدیک شوند! اما این را نیز می‌دانستم که گوشه‌ای از یک قطعه گمشده، اندکی از ابهام به در آمده است.

وقتی سرانجام به طرف در راه افتادم صدایی بلند شد: «باز هم این‌جا می‌آئید؟!». نمی‌توانستم بگویم این یک نظریه بود یا یک سؤال.

گفتم: «بر می‌گردم».

سفر آغاز شده بود.

می‌یافتم که این مسأله ارمنی بودن من است که دست از سرم بر نمی‌دارد. راستش از آن می‌ترسیدم. «مسائل ارمنی» چه بود؟ فکر می‌کردم آن‌ها باید مربوط به «قتل عام توسط ترک‌ها» و «از گرسنگی مردن ارمنه» و از آن قبیل باشد؛ رویدادهای دور و انزجارآوری که چیزهایی درباره‌شان شنیده بودم و ظاهراً ربط زیادی به ما نداشت.

از چه چیز می‌ترسیدم؟ حالا مشکل می‌شود به یاد آورد. شاید از این که به نحوی برملا شوم، یا این که به واسطه آن رابطه به بند کشیده شوم: همان پیوند با «تفاوت»، «تفاوت» خود آدم با چیزی عمیقاً «حقارت‌آمیز، با گناه. نمی‌توانم بگویم صریحاً احساس گناه می‌کردم، اما به گونه‌ای احساس نشان‌دار شدن می‌کردم حتی تا جایی که، بیشتر دوران زندگی، پوست خودم را به نحو غیر طبیعی تیره حس می‌کردم، به طوری که چند سال پیش وقتی دکتر پوستی پوست مرا «روشن» توصیف کرد حیرت‌زده شدم. و در پایان (و شاید از همان آغاز) به خاطر ترسم، از پدرم متنفر شدم. این تنها احساسی نبود که نسبت به او داشتم، زیرا به او علاقه‌مند نیز بودم، او مردی بود که احساساتش را به ندرت بروز می‌داد اما می‌دانستم نسبت به من مهربان است. او پدرم بود. اما از او ترس هم داشتم. همیشه چیزی بین ما قرار داشت - چیزی بر زبان نیامده و (ظاهراً) دست نیافتنی. ما با هم بیگانه بودیم.

وقتی پدرم نوزده سال پیش درگذشت، احساس می‌کردم به هم نزدیک‌تر نشده بودیم. حتی وقتی در بستر مرگ با ملاطفت با من حرف می‌زد و دست یکدیگر را گرفته بودیم. حتی وقتی بعدها درباره او نوشتم - زیرا خودم هم نویسنده شده بودم، البته نه یک داستان‌سرا - و کوشیدم به هر نحوی که بود با او و با مادرم از طریق نوشتن راجع به زندگی مشترک‌شان و حرفه‌اش ارتباط برقرار کنم.

تا جایی که یاد می‌آید مراسم ترخیص در یک کلیسای ارتدکس یونانی (کلیسای مادرم) برگزار شد، و نه در یک کلیسای ارمنی.

مادرم گفت: «همه عمرش می‌خواست از دست ارمنی‌ها خلاص شود.» دلم برایش تنگ می‌شد، با این که راحت شدم که مُرد. دیگر نیست. در واقع اغلب خواب او را می‌دیدم، معمولاً در شرایطی مشابه، یا در خواب‌هایی با احساسی همیشه یکسان نسبت به او؛ احساس فاصله‌ای بین ما. گه‌گاه با من حرف می‌زد و من نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید. بعضی اوقات فقط دور می‌ایستاد، با قامتی متزوی و تا حدی ملامت‌کن. ما هنوز هم بیگانه بودیم.

وقتی چهل‌ساله شدم، مادرم هم مرده بود. هویتم به عنوان یک آمریکایی به نظر نسبتاً قطعی می‌نمود - حداقل به طور سطحی. زن آمریکایی و بچه‌های